

واقعیت جنگ در جزئیات زندگی روزمره است

هاله دروبی

جزئیات وحشتناک هستند. برخی از ما با آن‌ها مواجه می‌شویم، برخی دیگر از آن‌ها می‌گریزیم، اما بی‌شک همه از آن‌ها هراس داریم. واقعیت این است که تا وقتی ما فاصله‌ی خود را با جزئیات زندگی روزمره در یک شهر جنگ‌زده حفظ می‌کنیم، از آن جنگ بی‌اطلاع می‌مانیم.



من به خواندن رمان‌های عراقی بسیار دل‌بستگی را دارم. من با منطقه‌ی کراده‌ی شرقی آشنا هستم و یاد گرفته‌ام که (در ذهنم) آن را از کراده‌ی مریم تمیز دهم. بخش‌هایی از کراده‌ی مریم وارد منطقه‌ی سبز شده است، منطقه‌ای که مخصوص خانه‌های کسانی است که از امتیازات مخصوص دیپلماتیک، رسانه‌ای، یا اقتصادی برخوردار هستند.

من می‌توانم مغازه‌های خیابان المتنبی، جذابیت سابق آن، و تغییرات کتاب‌فروشی‌هایش را در ذهنم تصویر کنم. من احساس می‌کنم که خیابان فلسطین را می‌شناسم. هر بار نام آن برده می‌شود، قلبم می‌ریزد، چون این‌جا بود که رعودی (یکی از شخصیت‌ها در داستان **طشاری** اثر انعام کجه‌جی) دزدیده شد. مادر او همه جا به دنبال او می‌گردد، تا این که بقایای جسدش را می‌یابد و آن را به گورستانی که به قبیله‌شان اختصاص

دارد می‌برد تا در آن‌جا دفن شود. در شهری که زندگان پیش از مرگ بارها می‌میرند، وقتی بخشی از جسد او اجازه می‌یابد که به همراه نیاکانش در عمق زمین آرام گیرد، مادرش احساس بهتری دارد.

من منطقه‌ی کاظمیه را نیز می‌شناسم. نام آن را در برخی ترانه‌های مدرن عراقی شنیده بودم اما مخصوصاً به آن دلیل برایم آشناست که مغسل کفن و دفنی که جواد کاظم از پدرش به ارث برده بود در آن قرار دارد. جواد، جوانی که شهر تشنه به مرگ او را اسیر فقر کرده و در هم کوبیده، شخصیتی در داستان «فقط درخت انار» اثر سنان انطون است. او که در رشته‌ی هنرهای زیبا در شاخه‌ی مجسمه‌سازی مدرک گرفته، سعی می‌کند که پا جای پای همنام خود جواد سلیم، هنرمند هنرهای تجسمی اهل عراق، بگذارد. او واقعاً می‌خواهد یک هنرمند باشد، و برای این منظور به دست و پنجه نرم کردن با زندگی می‌پردازد و سازش‌هایی می‌کند. او شغل‌های جایگزینی مانند نقاشی ساختمان را که کمتر هنری اما در ارتباط با حرفه‌اش هستند می‌پذیرد. اما این‌ها همه بی‌هوده است. در نهایت، او باز مجبور می‌شود که به شغل پدرش بازگردد: شستن اجساد مردگان در جایی که این رمان چنان زنده تصویر کرده که گویا نمناکی‌اش از خلال صفحات قابل احساس است.

من این داستان‌ها را می‌خوانم و گرمای بغداد و سرمای زمستان‌اش را تصور می‌کنم. من می‌توانم ساختمان دانشگاه را هم در ذهنم تصویر کنم. من یاد گرفته‌ام که عراقی‌ها برای درست کردن اسم‌های خودمانی چه مصوت‌هایی به اسم یکدیگر اضافه می‌کنند: اغلب «و» و «سی». بنابراین هاله‌ی تبدیل به هلاوی می‌شود، کاظم به کاظمی، جواد به جودی، رعد به رعودی. من در هریک از این رمان‌ها بعضی عبارت‌ها را (جزئیاتی را که نمی‌خواهم از دست بدهم) با نشان‌گذارِ زرد علامت می‌زنم. وقتی طاقم طاق می‌شود، کتاب را به کناری می‌گذارم و همیشه بعد از مدتی دوباره به سراغش می‌روم.

ذهن من در تلاش است که حال و آینده‌ی سوریه را با خواندن درباره‌ی مردم عراق تصور کند. در تلاش برای درک تراژدی کشورمان، سوریه، من می‌دانم که همه‌ی این فهم در جزئیات زندگی روزمره نهفته است. اما توان من برای پرداختن به جزئیات در سوریه همین قدر است. به همین خاطر، درباره‌ی شخصیت‌های داستانی در بغداد می‌خوانم. من در شهری خودبین و بی‌اعتنا زندگی می‌کنم، و از نظرگاه راحت و دوردست آن در جست‌وجوی معنای جنگ هستم. در امنیت یک برج (که در آن کسی نام وعر، صاخور، یا کاظمیه را نشنیده) سعی دارم معنی نابودی شهرهایی را که به آن‌ها عشق می‌ورزم و واقعیت‌محله‌هایی را که با خاک یکسان می‌شوند را بفهمم. گاهی می‌بینم از اخبار فراری هستم. به جای خیره شدن به عکس‌های حلب، من رمان‌های عراقی را می‌خوانم. وقتی درد بیش از حد واقعی می‌شود، به خود یادآوری می‌کنم که این شخصیت‌ها داستانی هستند.

من افرادی را که در جریان کارم ملاقات می‌کنم و با آن‌ها مصاحبه می‌کنم به یاد نمی‌سپارم، و در طول روز کاملاً ممکن است داستان‌هایشان را به فراموشی بسپارم، اما شب‌ها گاهی آن‌ها به رؤیاهای من باز می‌گردند

تا با من ملاقات کنند. و آن‌گاه من می‌توانم به خود دلداری دهم که این فقط یک رؤیاست که از آن بیدار خواهم شد.



گاهی دردِ جزئیات در گفت‌وگوهای گذرا به نهایتِ خود می‌رسد. دوست من مینا به من درباره‌ی عمویش و خانواده‌ی او می‌گوید که در موصل در محاصره هستند. من با دقت اما با احتیاط گوش می‌کنم، و از جزئیات طوری عبور می‌کنم که انگار مین‌های زمینی هستند. اما وقتی می‌شنوم که چطور یک خمپاره به تنها تانکر آب خانه‌شان اصابت کرده، همان خانه‌ای که از زمان ورود داعش به شهر نتوانسته‌اند آن را ترک کنند، احساس می‌کنم که این جزئیات به قلبم اصابت کرده‌اند. مکالمه‌مان به پایان می‌رسد، من یک لیوان آب می‌خورم و سعی می‌کنم چیزهایی را که شنیده‌ام فراموش کنم.

دانشجویم براء، که پوست سفیدش کک‌مکی است، در گفت‌وگویی که انگار مکالمه‌ای عادی است، به من می‌گوید که پدرش و پدربزرگش در دمشق سه سال است که دستگیر شده‌اند و خانواده‌اش امیدی به بازگشت‌شان ندارند. در این گفت‌وگو هیچ مکشی این تکه‌ی آخر را پررنگ نمی‌کند. این فکرها را از ذهنم دور می‌کنم و آن شب باز به خواندن رمان می‌نشینم. پدر براء به خواب من می‌آید اما من از خواب می‌پریم.

جزئیات وحشتناک هستند. برخی از ما با آن‌ها مواجه می‌شویم، برخی دیگر از آن‌ها می‌گریزیم، اما بی‌شک همه از آن‌ها هراس داریم. واقعیت این است که تا وقتی ما فاصله‌ی خود را با جزئیات زندگی روزمره در یک شهر جنگ‌زده حفظ می‌کنیم، از آن جنگ بی‌اطلاع می‌مانیم.

برگردان: پویا موحد

هاله دروبی روزنامه‌نگار سوری است که اخبار خاورمیانه را پوشش می‌دهد. آن‌چه خواندید برگردان این نوشته‌ی اوست:

Hala Droubi, '[Seeking the Details that I Fear](#),' *Raseef22*, 29 October 2017.

